

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌های تری جونز
می ترسی یا می خندی؟



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

می ترسی یا می خضای؟

قصه های تری جونز

• امیر مهدی حقیقت •



سرشناسه: جونز، تری، ۱۹۴۲ - م.
Jones, Terry

عنوان و نام پدیدآور: می‌ترسی یا می‌خندی؟ / نویسنده: تری جونز؛ تصویرگر: مایکل فورمن؛ مترجم: امیرمهدی حقیقت، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۴ص. مصور(رنگی): ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

فروست: قصه‌های تری جونز؛ ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۰۴-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Fantastic stories, 2011

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی

موضوع: Short stories, English

شناسه‌ی افزوده: فورمن، مایکل، ۱۹۳۸ - م. تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Foreman, Michael

شناسه‌ی افزوده: حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۳. مترجم

شناسه‌ی افزوده: Amir Mehdi Haghighat

رده‌بندی دیویی: ۱۵۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۴۸۳۶

۷۱۵۵۲۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های تری جونز: می‌ترسی یا می‌خندی؟

نویسنده: تری جونز

تصویرگر: فایکل فورمن

مترجم: امیرمهدی حقیقت

ویراستار ادبی: فاطمه کاوندی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی - آزاده توماج‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۰۴-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شادرنگ

صحافی: تیرگان

قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

ترجمه‌ی کتاب تقدیم به
زهرا و خواهرهایش،
عزیزان دایی جون
که فکر می‌کردم
با این قصه‌ها بترسند ولی
خواندند و خندیدند
ا.ح



The Fantastic World of Terry Jones:
Fairy Tales

Layout copyright © Pavilion Children's Books

Text Copyright © Terry Jones

Illustration Copyright © Michael Foreman

This edition first published in the United Kingdom in 2011
by Pavilion Children's Books,
An imprint of Pavilion Books Company Limited, 43 Great
Ormond Street, London WC1N 3HZ

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
The Fantastic World of Terry Jones: Fairy Tales کتاب
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فهرست

۱۱	اژدها روی بام
۲۱	ستاره‌ی مزرعه
۲۹	آینه‌ی جادویی
۳۶	پری‌دریایی‌ای که دلش برای یک ملوان سوخت
۴۱	فراموشم نکن
۵۳	همه‌جاچشم
۶۰	بچه‌ی برفی
۶۵	گورکن چطور می‌تواند راه‌راه شد؟
۷۱	قلندر پیر شبگرد
۷۷	توبی قلقلکی
۸۳	گربه‌ای با دو دم
۸۹	شاه پرنده
۹۶	اسب رقاص
۱۰۰	مک و میک
۱۱۱	غول فس‌فسو
۱۲۰	جاده‌ی تندرو
۱۲۶	ساز و آوازی که همه را شاد می‌کند
۱۳۱	به ماه دست بزن
۱۳۹	تام و دایناسور
۱۵۱	نیکوبابینوس و شاه ونیز

اژدها روی بام



خیلی خیلی وقت پیش، در جای خیلی دوری در چین، یک روز اژدهایی از وسط کوهستان پروازکنان پایین آمد و روی بام خانه‌ی یک بازرگان پولدار نشست. بازرگان و زن و بچه و خدمتکارهایش، که از ترس زهره‌ترک شده بودند، از پشت پنجره نگاه کردند. زیر پایشان را که نگاه کردند، دیدند سایه‌ی بال‌های اژدها روی زمین پهن شده. سرشان را که بالا آوردند، پنجه‌های بزرگ زرد اژدها را دیدند که توی سقف بالای سرشان فرورفته بود.

زن بازرگان جیغ کشید: «وای حالا چه کار کنیم؟»

بازرگان گفت: «شاید تا فردا صبح خودش برود. برویم بخوابیم و دعا کنیم.»

اهالی خانه با ترس و لرز رفتند توی رختخواب، ولی از شب تا صبح، هیچ‌کدامشان پلک هم نزدند. همان جور سر جایشان دراز کشیده بودند و به صدای بال‌های چرمی اژدها که به دیوارهای پشت تختشان می‌کوبید و به صدای ساییده شدن شکم فلس‌دارش به کاشی‌های بام بالای سرشان، گوش می‌کردند.

فردا که شد، بازرگان و زن و بچه‌هایش دیدند که اژدها از جایش تکان نخورده و دمش را روی دودکش خانه گرم می‌کند. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد که پا از خانه بیرون بگذارد.

زن بازرگان جیغ کشید و گفت: «ما که نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم! اژدها گاهی وقت‌ها هزار سال یک جا می‌ماند!»

پس باز صبر کردند تا شب شد، بعد بازرگان با زن و بچه و خدمتکارهایش یواشکی و بی‌سروصدا از خانه بیرون رفتند. همین‌جور که پاورچین‌پاورچین از وسط باغچه رد می‌شدند، از بالای سرشان خرخر اژدها را می‌شنیدند و نفس‌های گرمش به گردنشان می‌خورد. به وسط باغچه که رسیدند، آن‌قدر ترسیده بودند که یک‌هو پا گذاشتند به فرار. از وسط باغ دویدند و توی تاریکی شب گم شدند. دویدند و دویدند تا به شهر بزرگ رسیدند، همان شهری که پادشاه آن منطقه از چین در آن زندگی می‌کرد.

صبح که شد، بازرگان به قصر پادشاه رفت. بیرون دروازه، عده‌ی زیادی مردم، از گدا و فقیر و بچه‌هایی با لباس‌های پاره‌پوره جمع شده بودند. بازرگان پولدار از لای آن‌ها به‌زور، راه خودش را باز کرد و جلو رفت تا به دروازه رسید.

نگهبان قصر پرسید: «اینجا چه می‌خواهی؟»

بازرگان با صدای بلند گفت: «می‌خواهم پادشاه را ببینم.»

نگهبان گفت: «برو پی کارت!»

بازرگان گفت: «من پول نمی‌خواهم. خودم پولدار هستم!»

نگهبان گفت: «آهان، پس بیا تو!»

به این ترتیب بازرگان وارد قصر شد و در تالار شاهنشاهی پادشاه را دید که داشت با صدراعظم، یک‌قل‌دوقل بازی می‌کرد. بازرگان جلوی پادشاه سجده کرد و با صدای بلند گفت: «پادشاه! ای محبوب رعایا! کمک کنید! اژدهای سبز از کوهستان برفی اژدهایان سبز پرواز کرده و روی بام خانه‌ی من فرود آمده. ای محبوب‌ترین حکمران چین! به فریادم برسید!»

پادشاه (که راستش اصلاً هم محبوب نبود) وسط بازی، یک لحظه دست نگه داشت و به بازرگان نگاه کرد و گفت: «از کلاهت خوشم نمی‌آید.»

بازرگان هم طبیعتاً کلاهش را از پنجره بیرون انداخت و گفت: «آه! ای پادشاهی

که در نظر همه‌ی رعایا عزیزید! ای محبوب همه‌ی جهانیان! لطفاً به من و خانواده‌ی گرفتار من کمک کنید! اژدهای سبز از کوهستان برفی اژدهایان سبز پایین آمده و همین الان، که بنده در خدمت شما هستم، روی بام خانه‌ی من نشسته و حاضر هم نیست جایی برود!»

پادشاه دوباره چرخید و به بازرگان زل زد و گفت: «از شلوارت هم زیاد خوشم نیامد.» طبیعتاً بازرگان شلوارش را هم از پا درآورد و از پنجره پرت کرد بیرون. شاه گفت: «اصلاً با هیچ‌کدام از چیزهایی که پوشیدی موافق نیستم.» بازرگان هم طبیعتاً بقیه‌ی لباس‌هایش را درآورد و خجالت‌زده و شرمسار، جلوی پادشاه ایستاد.

شاه گفت: «آن‌ها را هم از پنجره بینداز بیرون!» بازرگان هم لباس‌ها را از پنجره بیرون انداخت. در این لحظه پادشاه زد زیر خنده؛ چندش‌آورترین خنده‌ی ممکن. بعد داد زد: «پس لابد امروز جشن تولدت است! چون که الان لباس‌های تولدت را پوشیدی!» این را گفت و از خنده کف زمین ولو شد و غلت و واغلت زد. (حالا فهمیدید که چرا این پادشاه، چندان محبوب نبود.)

بعد از مدتی، پادشاه بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و پرسید: «خب، حالا تو چه می‌خواهی؟ می‌دانی که نمی‌توانی همین جور لخت اینجا بایستی!» بازرگان التماس کنان گفت: «اعلیحضرت! اژدهای سبز از کوهستان برفی اژدهایان سبز پرواز کرده و روی بام خانه‌ی من نشسته!»

پادشاه این را که شنید، هر دو تا گوشش سبز شد، چون که هیچ شاهی از اینکه یک اژدها در قلمرو پادشاهی‌اش زندگی کند، زیاد خوشش نمی‌آید. پادشاه جواب داد: «خب، حالا تو از من چه می‌خواهی؟ من چه کار کنم؟ بروم شب‌ها برایش قصه بخوانم که خوابش ببرد؟»

«آه نه ای عزیزترین پادشاه! ای فرمانروای ستایش‌شده بر زبان تکتک مردمانش! هیچ‌کس از شما توقع ندارد که برای اژدها قصه بخوانید که خوابش ببرد. ولی من امیدوار بودم که شما راهی پیدا کنید که از دستش خلاص بشویم.» پادشاه پرسید: «این اژدهایی که می‌گویید، بزرگ است؟» بازرگان جواب داد: «بله، خیلی بزرگ.»



پادشاه گفت: «از همین می‌ترسیدم. ببینم، این کار را امتحان کردی که مؤدبانه، ازش بخواهی خودش لطف کند، با پای خودش از روی بام خانه‌تان برود؟»
بازرگان گفت: «اولین کاری که کردیم، همین بود اعلیحضرت.»
پادشاه جواب داد: «خب، پس در این صورت، کارت سخت می‌شود.»
در همین لحظه، صدای بلندی از بیرون قصر به گوش رسید.
شاه از روی تخت پادشاهی‌اش یک متر پرید هوا و داد زد: «وای وای! همین جاست!
اژدها آمده که همه‌ی ما را بخورد!»

صدراعظم گفت: «نه، نه، نه اعلیحضرت. جای هیچ نگرانی نیست. این صدا، صدای آدم‌های فقیر سرزمین شماسست که پشت دروازه‌ی قصر، از گرسنگی ناله می‌کنند.»
پادشاه گفت: «بدبخت‌های بینوا! دستور می‌دهم همه‌شان را کتک بزنید و بفرستید
بروند خانه‌هایشان.»

صدراعظم من‌ومنی کرد و گفت: «بیشتر آن‌ها خانه ندارند، قربان.»
پادشاه داد زد: «خب پس دستور می‌دهم که همه‌شان را فقط بزنید... بعد هم
بفرستیدشان برونند یک جای دیگر ناله کنند.»

ولی درست در همین لحظه فریاد خیلی بلندتری از پشت دروازه‌های قصر به گوش رسید.
پادشاه فریاد زد: «اوه اوه، این دیگر حتماً خود اژدها است!» و دوید رفت توی یک
کمد قایم شد.

صدراعظم گفت: «نه، این بقیه‌ی مردم و رعایای شما هستند که از شما می‌خواهند
تاج و تخت پادشاهی را رها کنید و از پادشاهی کنار بروید.»
پادشاه روی تختش نشست و زد زیر گریه. با گریه گفت: «چرا هیچ کس من را
دوست ندارد؟»

بازرگان پرسید: «اعلیحضرت، اجازه دارم بروم یک چیزی بیوشم؟»
پادشاه جواب داد: «چه می‌گویی تو! دستور می‌دهم از پنجره بپری بیرون!»
بازرگان هم خواست از پنجره بپرد بیرون، (چون در آن روزها هر چیزی که پادشاه
می‌گفت، همه باید اطاعت می‌کردند) ولی در لحظه‌ی آخر، صدراعظم یکپهو دست
بازرگان را گرفت و نگذاشت بپرد، بعد در گوش پادشاه پیچ‌پیچ کرد: «عالی‌جناب! شاید
اژدهای این مردک دقیقاً همان چیزی باشد که شما لازم دارید!»

پادشاه فریاد زد: «ا، راست می‌گویی‌ها!»
این را گفت و بدون معطلی فرستاد دنبال مشهورترین اژدهاکش چین و گفت که همه‌جا جار بزنند که یک اژدهای وحشتناک از کوهستان برفی اژدهایان سبز پرواز کرده و به سرزمین چین آمده و الان هم جان مردم را تهدید می‌کند.
طبیعتاً همه‌ی مردم گرسنگی و نارضایتی‌شان را فراموش کردند. از ترس اژدها از پشت دروازه‌های قصر فرار کردند و توی سوراخ‌سنبه‌های تاریک شهر قایم شدند.

چند روز بعد، مشهورترین اژدهاکش چین از راه رسید. پادشاه به افتخار او مهمانی باشکوهی ترتیب داد. ولی اژدهاکش گفت: «تا وقتی که اژدها را نبینم و نفهمم که باید چه کار کنم، چیزی بیشتر از یک گردو نمی‌خورم و چیزی بیشتر از یک جرعه آب نمی‌نوشم.»

بازرگان هم اژدهاکش را به خانه‌اش برد. اژدهاکش بالای یک درخت زردآلو قایم شد که اژدها را خوب تماشا کند.

بازرگان گفت: «خب؟ چه می‌گویی؟»

ولی اژدهاکش ساکت بود.

بازرگان گفت: «بزرگ است، نه؟»

ولی اژدهاکش باز هم چیزی نگفت. از بالای درخت زردآلو اژدها را تماشا می‌کرد.

بازرگان با اشتیاق پرسید: «چطوری می‌خواهی او را بکشی؟»

ولی اژدهاکش جواب نداد. بعد از درخت زردآلو پایین آمد و به قصر برگشت. در آنجا

مارماهی با سس نعنا و یک لیوان شربت سفارش داد.

غذایش که تمام شد، پادشاه نگران نگاهش کرد و گفت: «خب؟ می‌خواهی چه کار کنی؟»

اژدهاکش دهانش را پاک کرد و گفت: «هیچی.»

پادشاه داد زد: «هیچی؟ یعنی این اژدها آن‌قدر گنده است که ازش ترسیدی؟»

اژدهاکش چند بار به سینه‌ی خودش مشت کوبید و با غرور گفت: «من تا حالا گنده‌تر

از این را هم کشته‌ام.»

پادشاه داد زد: «پس نکند این اژدها آن‌قدر وحشی و درنده است که می‌ترسی یکپهو

کلکت را بکند؟»

اژدها کش خمیازه‌ای کشید و گفت: «من تا حالا چندصدتا اژدهای وحشی‌تر و درنده‌تر از این را لت‌وپار کرده‌ام.»

پادشاه پرسید: «پس چه؟ نفس‌هایش داغ‌تر است؟ پنجه‌هایش تیزتر است؟ آرواره‌هایش بزرگ‌تر است؟ یا چه؟»

اژدها کش چشم‌هایش را بست و گفت: «او هم مثل من، پیر و خسته است. از کوهستان پرواز کرده آمده پایین که برود توی سرزمین شرقی بمیرد. الان هم فقط دارد روی پشت‌بام آن خانه، خستگی در می‌کند. هیچ آزاری ندارد و تا یک هفته‌ی دیگر راه می‌افتد می‌رود جایی که هر اژدهایی وقت مردن به آنجا می‌رود.»

اژدها کش این را گفت و ردای خودش را تنش کرد و رفت که کنار آتش شومینه‌ی قصر بخوابد.

ولی پادشاه خشمگین شده بود.

پادشاه در گوش صدراعظم پیچ‌پیچ کرد: «اینکه نمی‌شود! اگر من این اژدها را همین جور روی پشت‌بام خانه‌ی این مرد رها کنم که محبوب‌تر نمی‌شوم. مردم که این جوری از من خوششان نمی‌آید. آن اژدها باید کشته بشود!»

صدراعظم گفت: «موافقم. هیچ کاری بیشتر از اژدها کشی، مردم را طرفدار شما نمی‌کند.»

پادشاه دومین اژدها کش مشهور سرزمین چین را احضار کرد و بهش گفت: «گوش کن! می‌خواهم که آن اژدها را بکشی و تا او را نکشتی، از دستمزد و انعام و پاداش خبری نیست!»

به این ترتیب، دومین اژدها کش سرزمین چین هم به خانه‌ی بازرگان رفت و لابه‌لای شاخه‌های درخت زردآلو پنهان شد و اژدها را خوب زیر نظر گرفت. بعد از مدتی از درخت پایین آمد و به قصر برگشت و یک بشقاب گوشت خوک و لوبیا همراه با یک پارچ شربت سفارش داد و به پادشاه گفت: «کشتن اژدها اصلاً کار تمیزی نیست. از سوراخ‌های دماغش آتش بلند می‌شود و همه‌ی شهر را می‌سوزاند. خون اژدها همه‌ی سرزمین را سمّی می‌کند، جوری که تا صدسال هیچ گل و گیاهی توی زمین در نمی‌آید. وقتی هم که میوه‌ی درخت‌ها را قاچ بزنید، دودی از وسط میوه‌ها بلند می‌شود که تمام آسمان را می‌پوشاند و خورشید را لکه‌دار می‌کند.»

ولی پادشاه گفت: «من می‌خواهم که این اژدها کشته بشود. کار تمیز باشد یا کثیف، برایم مهم نیست!»

ولی دومین اژدهاکش سرزمین چین جواب داد: «بهتر است این اژدها را به حال خودش رها کنید. پیر است. خودش دارد می‌رود سرزمین شرق که همان‌جا بمیرد. اینجا سر راهش بوده و چند روز مانده که خستگی در کند.»

پادشاه از عصبانیت، پا به زمین کوبید و فرستاد دنبال سومین اژدهاکش سرزمین چین و بهش دستور داد: «آن اژدها را بکش!»

سومین اژدهاکش سرزمین چین از قضا زرنگ‌تر از بقیه بود و می‌دانست چرا پادشاه این‌همه دلش می‌خواهد که این اژدها کشته شود. این را هم می‌دانست که اگر اژدها را بکشد، خودش معروف‌ترین و اولین اژدهاکش سرتاسر سرزمین چین می‌شود، نه سومین اژدهاکش. برای همین به پادشاه گفت: «اینکه مثل آب خوردن است، اعلیحضرت! همین الان این اژدها را می‌کشم.»

این را گفت و به خانه‌ی بازرگان رفت، از درخت زردآلو بالا رفت و به اژدها نگاه کرد. دید که این اژدها پیر و خسته از زندگی است و فکر کرد چقدر خوش‌شانس است که پادشاه او را برای کشتن این اژدهای بی‌حال خبر کرده. ولی وقتی از درخت پایین آمد و به قصر پادشاه برگشت، به پادشاه گفت که باید در میدان بازار شهر جار بزنند که این اژدهای درنده، سرحال، پرزور و بسیار خطرناک است و تا وقتی که جنگ با اژدها تمام نشده، هیچ‌کدام از مردم شهر نباید توی کوچه و خیابان‌های شهر پیدایشان شود.

مردم وقتی که این خبر را شنیدند، از قبل هم بیشتر وحشت کردند و با عجله به مخفیگاه‌های خودشان برگشتند، پنجره‌ها را بستند و درها را قفل کردند.

اژدهاکش رفت بالای درخت زردآلو و فریاد زد: «بلند شو، اژدهای سبز! من آمده‌ام تو را بکشم!»

اژدهای سبزی از چشم‌های خسته‌اش را باز کرد و گفت: «ولم کن، اژدهاکش. من پیرم و از زندگی خسته‌ام. از کوهستان برفی اژدهایان سبز پرواز کرده‌ام و آمده‌ام پایین که بروم در سرزمین شرق سرم را بگذارم بمیرم. چرا باید من را بکشی؟»

اژدهاکش داد زد: «ساکت! اگر نمی‌خواهی من تو را بکشم، پرواز کن و برو، دیگر هم اینجا برنگرد.»

اژدهای سبز آن یکی چشم خسته‌اش را هم باز کرد و به اژدها کش نگاهی انداخت. گفت: «اژدها کش! می‌دانی که من خسته‌تر از آن هستم که الان بتوانم دوباره پرواز کنم. اینجا نشسته‌ام که خستگی در کنم. برای هیچ‌کس هیچ خطری ندارم. دست از سرم بردار و بگذار اینجا بمانم.»

ولی اژدها کش جوابش را نداد. تیر و کمانش را درآورد. تیر اول را به کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر یک‌راست توی چشم راست اژدها فرورفت. اژدهای پیر از درد غرید و سعی کرد روی پاهایش بایستد، ولی خیلی پیر و کم‌جان بود، برای همین دوباره افتاد روی پشت‌بام و یکی از دیوارهای زیر تنش فروریخت.

اژدها کش تیر دوم را به کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر در چشم چپ اژدها فرورفت. اژدهای پیر دوباره غرید. آتش از سوراخ‌های دماغش زبانه کشید و درخت زردآلو را آتش زد و سوزاند.

ولی اژدها کش، دیگر از روی درخت پریده بود پشت این جانور کور که داشت زور می‌زد روی پاهایش بایستد. شعله‌های آتش از سوراخ‌های دماغش زبانه می‌زد و همه‌جا را به آتش می‌کشید.



اژدها بال‌های پیر و چرمی‌اش را باز و بسته کرد و زور زد که پرواز کند، ولی اژدها کش، که حالا پشت اژدها سوار شده بود و خودش را بهش چسبانده بود، شمشیر بلندش را محکم در پهلوی اژدها فروکرد. اژدهای سبز زوزه‌ای کشید و همان جور که به پهلویش می‌غلتید و خودش فوران می‌زد، با پنجه‌هایش سقف خانه‌ی بازرگان را شکافت.

خون اژدها به هر زمینی که می‌رسید، گل‌ها و گیاهانش سیاه و پژمرده می‌شدند. اژدها کش شمشیر بلندش را درآورد و شکم آتشین اژدهای پیر را درید. از شکم اژدها ابری سیاه به سمت آسمان پرتاب شد و جلوی خورشید را پوشاند.

وقتی که مردم از توی مخفیگاه‌هایشان نگاه کردند، فکر کردند شب شده. آسمان سیاه‌سیاه شده بود. دیدند که همه‌جای شهر آتش گرفته و هوا از بوی خون اژدها بدبو شده. ولی آن شب پادشاه دستور داد مهمانی بزرگی در قصر بگیرند و نصف پول خزانه‌ی شاهی را به اژدها کش بخشید.

وقتی که مردم شنیدند اژدها کشته شده، شادی کردند و کف زدند و از شاه به دلیل اینکه جان آن‌ها را از دست اژدها نجات داده، سپاسگزاری کردند.

اما وقتی که بازرگان و زن و بچه‌هایش به خانه برگشتند، دیدند که از خانه‌شان، فقط یک کپه خاک و سنگ به جا مانده و چمن‌ها و باغچه‌های قشنگشان جوری سوخته که دیگر کاری نمی‌شود کرد.

تابستان آن سال، به خاطر دود شکم اژدها، خورشید بر آن سرزمین نتابید. بدتر از آن، تا صدسال هیچ‌چیز در آن سرزمین نمی‌روید، چون که خون اژدها خاک را مسموم کرده بود.

ولی عجیب این بود که مردم با اینکه حالا فقیرتر از همیشه شده بودند و خیلی کم پیش می‌آمد که چیزی برای خوردن پیدا کنند یا آفتاب را ببینند، اما هر بار که پادشاه از قصر بیرون می‌آمد، برایش هورا می‌کشیدند و کف می‌زدند و او را «شاه اژدها کش» صدا می‌زدند و پادشاه هم از آن روز به بعد، تا آخر دوران پادشاهی‌اش و حتی سال‌های سال بعد از آن، محبوب‌ترین پادشاه سرتاسر چین بود. سومین اژدها کش چین تبدیل شد به اولین و معروف‌ترین اژدها کش چین و مردم هیچ‌وقت از تعریف کردن قصه‌ی جدال وحشتناک او با اژدهای سبزی که از کوهستان برفی اژدهایان سبز آمده بود، خسته نمی‌شدند.

تو چه فکر می‌کنی؟

ستاره‌ی مزرعه



روزی روزگاری سگی بود که شیرین‌کاری‌های حیرت‌انگیزی می‌کرد. مثلاً بلد بود روی سرش بایستد و همان‌جور که با پنجه‌های عقبی‌اش هشت‌تا توپ را بالا و پایین می‌انداخت و با پنجه‌های جلویی‌اش ویولن می‌زد، آواز بخواند. این تازه فقط یکی از شیرین‌کاری‌هایش بود.

یکی دیگر از شیرین‌کاری‌هایی که بلد بود این بود: دم خودش را گاز می‌گرفت، بعد مثل یک چرخ، دور مزرعه غلت می‌خورد و در همین حال، با پنجه‌هایش دوتا میله‌ی بلند را توی هوا نگه می‌داشت که روی یکی از این میله‌ها گاو مزرعه، که اسمش دیزی بود، ایستاده بود و روی آن یکی میله، اسب‌گاری، که بهش می‌گفتند لاب پیر- و تازه در تمام این مدت، جوک‌های خیلی خنده‌داری از خودش تعریف می‌کرد که آدم را از خنده به دل‌درد می‌انداخت.

یک روز خروس مزرعه، که اسمش شارلمان بود، به این سگ، که اسمش استانیسلاو بود، گفت: «تو با این شیرین‌کاری‌هایی که توی این مزرعه‌ی قدیمی درب‌وداغان می‌کنی،



داری خودت را حرام می‌کنی، استانیسلاو، تو باید به شهر بروی یا توی یک سیرک بزرگ استخدام بشوی.»

استانیسلاو جواب داد: «شاید هم تو راست می‌گویی، شارلمان.»

به این ترتیب، در یک روز آفتابی بهاری، استانیسلاو و شارلمان راه افتادند توی جاده که بخت و شانس خودشان را در شهر بزرگ امتحان کنند.

هنوز زیاد دور نشده بودند که به بازار مکاره رسیدند. آنجا آدم‌هایی بودند که هر چیزی که فکرش را بکنید می‌فروختند. یک سکویی هم گذاشته بودند که روی آن یک دسته نوازنده‌ی دوره‌گرد آهنگ می‌زدند و آواز می‌خواندند.

شارلمان خروس رفت پیش سردسته‌ی نوازنده‌ها و گفت: «رفیق جان! امروز روز خوش‌شانسی توست، چون که الان شگفت‌انگیزترین و بااستعدادترین شعبده‌باز، آکروبات‌باز، خیمه‌شب‌باز و کم‌دین در طول تاریخ مزرعه‌ی ما، یا اصلاً هر مزرعه‌ی دیگری در دنیا، مقابلت ایستاده... سگی به اسم استانیسلاو! استانیسلاو، که در تمام این مدت با تو وضع هرچه تمام‌تر، روی پنجه‌هایش نشسته، الان برای شما تعظیم کرد.»

سردسته‌ی نوازنده‌ها گفت: «سواد نداری؟ اینجا نوشته: ورود سگ ممنوع!» و بی‌اینکه چیز دیگری بگوید، شارلمان و استانیسلاو را از آنجا انداخت بیرون.

شارلمان از روی زمین بلند شد و پرهای خاکی‌اش را تکاند و به استن گفت: «پوف! یک دسته نوازنده‌ی دوره‌گرد! اصلاً تو از سرشان هم زیادی.»

استانیسلاو به‌زحمت از توی گودالی که افتاده بود، بالا آمد. حسابی گلی شده بود. با قیافه‌ی درمانده به دوستش نگاه کرد.

گفت: «من خسته‌ام. می‌خواهم بروم خانه، پیش صاحبم.»

شارلمان خروس گفت: «اخم‌هایت را باز کن، دوست من! ما داریم به شهر بزرگی می‌رویم که خانم‌های خیلی خوش‌لباس و آقایان خیلی محترم با کَلّی الماس و جواهر در آن زندگی می‌کنند؛ شازده‌ها و شازده خانم‌ها انگشتر و گردنبند زمرد و یاقوت دارند و کف خیابان‌هایش با طلا فرش شده. تو با این همه استعداد، نفس همه‌شان را از تعجب بند می‌آوری. ما حسابی پولدار می‌شویم!»

به این ترتیب، خروس و سگ به راه خودشان در جاده‌ی دراز و خاکی، که به شهر بزرگ می‌رسید، ادامه دادند.

سرازشان از یک سیرک هم گذشتند. شارلمان رفت پیش رئیس سیرک که وسط شیرها ایستاده بود و داشت یادشان می‌داد که چطوری روی پنجه‌های عقبی‌شان بایستند و از وسط یک حلقه بپرند.

شارلمان گفت: «سلام سلام سلام! آقا دیگر لازم نیست خودتان را با این جور حرکت‌های مسخره خسته کنید! اجازه بدهید عالی‌ترین آکروبات‌باز و بهترین شیرین‌کار دنیا را به شما معرفی کنم. کسی که نه تنها می‌تواند روی پنجه‌های عقبی‌اش بایستد، بلکه از وسط پنجاه‌تا از این حلقه‌ها هم می‌پرد... آن هم عقبی، آن هم وقتی که دوتا از شیرها تو را روی دماغش نگه داشته... همه‌ی این کارها را هم بین زمین و هوا، روی یک تکه طناب می‌کند... تازه آن هم بدون تور نجات!»

رئیس سیرک گفت: «من فقط با شیرها کار می‌کنم.»

«ولی هنر استانیسلاو فقط توی پای راستش از هنرهای همه‌ی شیرهای تو خیلی بیشتر است.»

رئیس سیرک فریاد زد: «این‌ها بهترین شیرهای دنیا برای این جور شیرین‌کاری‌ها هستند! این شیرها هم برای شامشان تو و این سگ را بی‌اینکه چشم به هم بزنی، یک لقمه‌ی چپ می‌کنند. راستش را بخواهید، همین الان هم غذا لازم دارند!» رئیس سیرک این را گفت و دستش را دراز کرد که شارلمان را بگیرد. ولی استانیسلاو، که داشت این را می‌دید، قوزک پای رئیس سیرک را گاز گرفت.

سگ داد زد: «بدو شارلمان!»

و شارلمان با آخرین سرعت پا گذاشت به فرار، سگ هم همین جور می‌پرید و قوزک پای همه‌ی آدم‌های سیرک را که داشتند توی جاده دنبالشان می‌کردند، گاز می‌گرفت. وقتی که آدم‌های سیرک نزدیک و نزدیک‌تر شدند و دست‌هایشان را برای گرفتن گردن خروس دراز کردند، شارلمان غرغرکنان قوقولی‌قوقولی کرد که منظورش این بود: «کمک!»

سگ زیر پای همه می‌دوید و زیرپایی می‌گرفت و آدم‌ها یکی‌یکی به زمین می‌افتادند.